

کیمیایاگر

کیمیاگر

پائولو کوئیلو

مترجم: دنیا مملکت دوست



۱۳۹۸

- سرشناسه : کوئیلو، پائولو / ۱۹۴۷ م.
- عنوان و نام پدیدآور : کیمیاگر / نویسنده: پائولو کوئیلو، مترجم: دنیا مملکت دوست
- مشخصات نشر : تهران: فانوس دنیا، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری : ۲۰۵ ص. ۱۵×۲۲
- شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۷-۵۴-۳
- وضعیت فهرست نویسی : فیپا
- موضوع : داستان‌های برزیلی - قرن ۲۰ م.
- رده بندی دیویی : ۸۶۹/۳۴۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۵۸۹۴۷۰۰



www.fanoosedonya.ir
Fanoos.donya@yahoo.com

تلفن پخش: ۰۹۳۹۶۰۴۳۲۷۹

کیمیاگر

نویسنده: پائولو کوئیلو
مترجم: دنیا مملکت دوست
ویراستار: سروش ملت پرست
انتشارات: فانوس دنیا
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۷-۵۴-۳

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۸۵۰.۰۰۰ ریال

بخش نخست

نامش ساتیاگو بود.

وقتی که با رمه‌اش جلوی کلیسای قدیمی و متروکه‌ای رسید، هوا رو به تاریکی می‌رفت. سقف کلیسا سال‌ها پیش ریخته و درخت چنار بزرگی در جایی که پیش از آن محراب کلیسا بود، رشد کرده و رو به آسمان داشت.

تصمیم گرفت شب را در آن محل بگذراند. او تمام گوسفندانش را از دروازه مخروبه وارد کرد و چندتخته پاره جلوی آن گذاشت تا بلکه به این طریق مانع از فرار گوسفندان در طول شب شود. هرچند گرگی در آن منطقه وجود نداشت، اما یک‌بار، میشی پا به فرار گذاشته بود و او ناگزیر تمام روز بعد را در جستجوی گوسفند گم‌شده از دست داد.

چوپان بالاپوشش را روی زمین پهن کرد و رویش دراز کشید. کتابی را که تازه خواندنش را به پایان رسانده بود، به‌عنوان بالش زیر

سرش گذاشت. پیش از خوابیدن، او به این فکر کرد که بهتر است کتاب‌های حجیم‌تری بخواند تا هم دیرتر به پایان برسند و هم شب‌ها بالش راحت‌تری برای خوابیدن داشته باشد.

وقتی از خواب بیدار شد، هوا هنوز تاریک بود. نگاهی به بالای سرش انداخت و انبوه ستاره‌های پرفروغ در بیکران آسمان را دید که از خلال سقف نیمه فروریخته چشمک می‌زدند. او با خود گفت: «ای کاش می‌توانستم بیشتر بخوابم.» او پیش از بیدار شدن دوباره همان رؤیای هفته پیش را دیده بود.

از جا بلند شد، جرعه‌ای نوشیدنی برای رفع عطش سر کشید، سپس چوب‌دستی‌اش را برداشت و به بیدار کردن میس‌هایی که هنوز در خواب ناز بودند، مشغول شد. او به‌خوبی متوجه این موضوع شده بود که بسیاری از آن‌ها هم‌زمان با خود او از خواب بیدار می‌شدند؛ گویی یک انرژی اسرارآمیز زندگی‌اش را با زندگی گوسفندانش پیوند داده بود و از این بابت حس خوبی داشت، حیواناتی که در طول دو سال گذشته با او آن سرزمین را در پی آب و غذا پیموده بودند.

او آهسته با خود گفت:

«... آن چنان به من عادت کرده‌اند که حتی ساعت بیولوژیکی بدن مرا خوب می‌دانند.»

سپس بعد از کمی تعمق اضافه کرد:

«... این مسئله می‌تواند برعکس هم باشد؛ یعنی این شاید من هستم که به ساعت بیولوژیکی گوسفندانم خو گرفته‌ام.»

با این همه بودند میش‌هایی که در بلندشدن کمی تعلل می‌کردند. به هر روی، پسر چوپان با صدآزدن نام هر یک با چوب‌دستی‌اش آنان را از جا بلند می‌کرد.

به‌راستی که او به این امر واقف شده بود که میش‌هایش حرف‌هایش را می‌فهمند. جالب آنکه او هر از گاهی بخش‌هایی از کتاب‌هایی که او را تحت تأثیر قرار داده بودند، برایشان می‌خواند؛ و یا از تنهایی یا شادی یک شبان در دشت برایشان سخن می‌گفت، گاهی هم برایشان شنیده‌ها و دیده‌هایش از شهرهایی که همیشه از آنجا می‌گذشت، تفسیر می‌کرد.

با وجود این، از پریشب او موضوعی جز سخن‌گفتن درباره دختر جوانی نداشت، دخترکی که ساکن در شهری بود که چهار روز تمام با آنجا فاصله داشت.

او دختر یک بازرگان بود. بازرگان یک مغازه پارچه‌فروشی داشت و عادت داشت برای جلوگیری از هرگونه تقلب در کالا، پشم‌چینی گوسفندان را با چشم خود ببیند.

پسر جوان تنها یک‌بار، آن‌هم سال پیش، به آنجا رفته بود. دوستی آدرس آنجا را به او داده بود و پسر چوپان گله‌اش را به آنجا برده بود.

او به مرد بازرگان گفته بود: «می‌خواهم مقداری پشم گوسفند بفروشم.»

دکان پر از مشتری بود و مرد بازرگان از چوپان خواست که تا غروب منتظر بماند. پسر جوان هم روی پیاده‌روی جلوی مغازه نشست و کتابی را از خورجینش درآورد.

ناگهان صدای نرم و دلنشین زنانه‌ای به گوشش رسید: «نمی‌دانستم که چوپان‌ها هم می‌توانند بخوانند.»

او دختر جوانی بود که ظاهر دختران اندلسی را داشت، با گیسوان سیاه بلند و چشمانی که بیش از هرچیز فاتحان قدیمی مغربی را به یاد آدم می‌آورد.

چوپان پاسخ داد: «به این خاطر است که گوسفندان خیلی بیشتر از کتاب‌ها به آدم چیز یاد می‌دهند.»

آن دو بیش از دو ساعت به گفتگو پرداختند. دختر جوان گفت که دختر آن بازرگان است و از زندگی در روستا سخن گفت. جایی که هر روزش شبیه به روز پیش بود. پسر چوپان از دشت‌های اندلس و از جدیدترین چیزهایی گفت که در شهرهای مسیرش دیده بود. به‌راستی که حس خوب و م تمایزی داشت چراکه دیگر مجبور نبود مثل همیشه با میش‌هایش سخن بگوید.

دختر جوان پرسید: «چطور خواندن را یاد گرفتی؟»

او پاسخ داد: «مثل همه مردم. در مدرسه!»

«اما اگر خواندن بلدی، چرا فقط یک چوپان هستی؟»

پسر جوان به این سؤال توجه نکرده بود چون نمی‌خواست به آن پاسخ دهد. او اطمینان داشت که دختر جوان چیزی از آن نخواهد فهمید؛ بنابراین با شوقی مضاعف به بازگ کردن حکایت‌های سفرش ادامه داد، و چشمان کوچک دختر مراکشی گاه از تعجب بزرگ و گاه از ترس بسته می‌شد.

با گذشت زمان، پسر جوان چیزی درون خود احساس کرد که پیش‌ازاین هرگز آن را تجربه نکرده بود. او میل داشت برای همیشه در آن شهر با آن دخترک با موهای سیاه بماند، و روزهایش شبیه به هم

نباشند. آرزو داشت که روز هرگز به پایان نرسد و پدر دختر آنقدر سرش شلوغ باشد که از او بخواهد سه روز دیگر در آنجا منتظر بماند. اما بالاخره مرد بازرگان سررسید و از وی خواست که پشم چهار گوسفند را بچیند. سپس آنچه را که باید می‌پرداخت به او داد و از او دعوت کرد که سال بعد به آنجا برگردد.

✱

اکنون فقط چهار روز مانده بود تا به آن شهر برسد. او بسیار هیجان‌زده و درعین حال پر از عدم اطمینان بود؛ شاید دختر جوان او را به دست فراموشی سپرده باشد و کم نیستند چوپانانی که برای فروش پشم گوسفندان‌شان به بازرگان از آنجا گذشته باشند. او رو به گوسفندان‌ش کرد و گفت:

«چندان مهم نیست. من هم دختران زیادی در شهرهای دیگر می‌شناسم.»

اما در عمق وجودش خوب می‌دانست که بعید است که این مسئله برایش مهم نباشد و او را تحت تأثیر قرار ندهد. او خوب می‌دانست چوپانان همانند دریانوردان و فروشندگان دوره‌گرد همیشه شهری را می‌شناسند که در آن کسی هست که می‌تواند لذت سیروسفر آزادانه را از خاطرشان ببرد.